

سرسنامه

سرسنامه: عرفانیان، مریم، ۱۳۵۹ - گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور: فرزانه‌های از زندگی سردار سرتیپ شهید حمیدرضا شریف‌الحسینی / گردآوری و بازنویسی مریم عرفانیان؛ تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی، مجری طرح اداره هنری اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ ویراستار سیدمحمد آریاتزاد.

مشخصات نشر: مشهد: نشر ایمان پور، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۶۴ ص. - مصور/رنگی.

فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ [ج ۱]؛ ۲۵.

شابک: 978-622-6608-31-2

وضعیت فهرست نویسی: فنیبا

موضوع: شریف‌الحسینی، حمیدرضا، ۱۳۳۵-۱۳۶۵

موضوع: شهیدان -- ایران -- پارمندگان -- خاطرات

Martyrs -- Iran -- Survivors

موضوع: شهیدان -- ایران -- خراسان رضوی -- سرگذشتنامه

Martyrs -- Iran -- Khorasan Razavi -- Biography

موضوع: شهیدان -- ایران -- خراسان رضوی -- پارمندگان -- خاطرات

Martyrs -- Iran -- Khorasan Razavi -- Survival -- Diaries

شأنه افزوده: آریاتزاد، سیدمحمد، ۱۳۴۱ - ویراستار

شأنه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی، معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

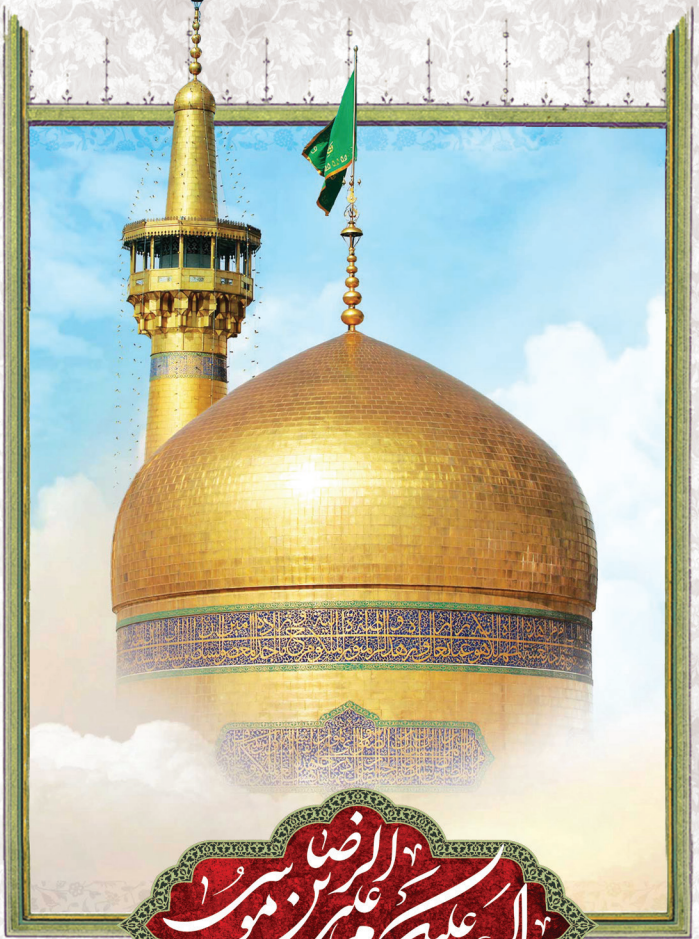
شأنه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی، اداره هنری، اسناد و انتشارات

شأنه افزوده: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ [ج ۱]؛ ۱۴.

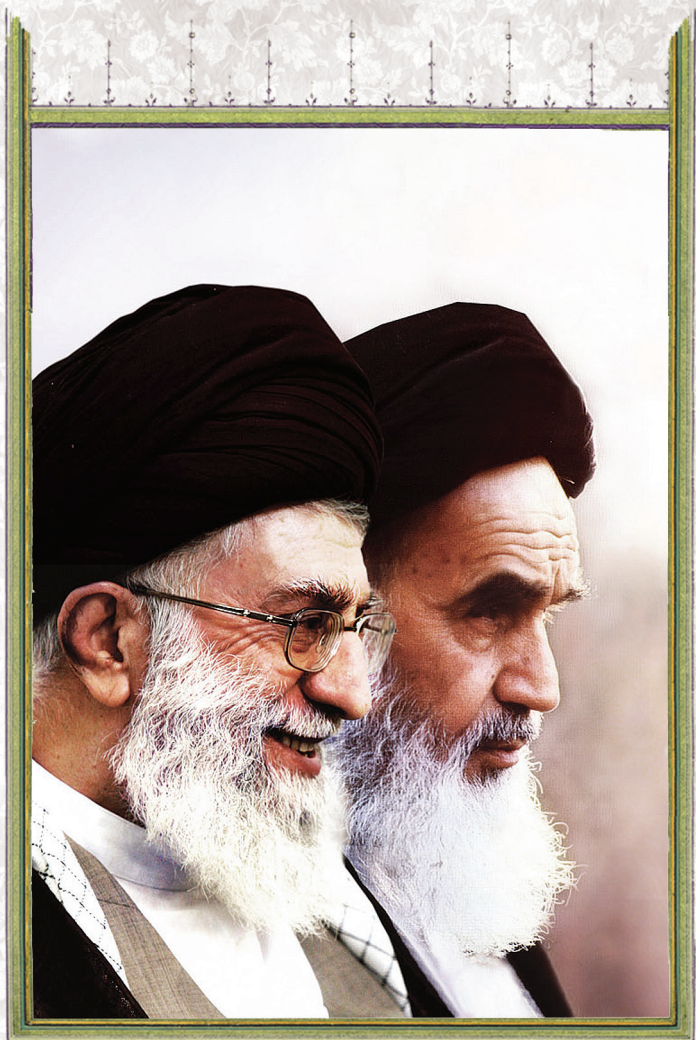
رده بندی کنگره: ۱۳۹۸ ج ۹۴۵/الف/DSR۸۶

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۸۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۵-۱۸۴



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
عَلَيْهِ السَّلَامُ



ایثارنامه



مجموعه

عنوان کتاب: فرازهایی از زندگی سردار سرتیپ شهید حمیدرضا شریف الحسینی
عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)
تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: مریم عرفانیان

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دینی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شماریگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانپور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۳۱-۲

قیمت: ۵۰٫۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید
و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَٰكِن لَّا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها که خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر ﷺ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی ع آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ الْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن

احتیاج داریم.» (امام خامنه ای رحمته الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)
 (فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی
 بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

حیدر رضا شریف الحسینی



محل تولد: مشهد

تاریخ تولد: ۱۳۳۵/۱۰/۱۲

محل شهادت: شلمچه

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۲۱

گلزار: بهشت رضا علیه السلام

آخرین سمت: مسئول مهندسی فرارگاه قدس

حمیدرضا شریف الحسینی، دوازده دی ماه سال ۱۳۳۵ در مشهد متولد شد. دوران ابتدایی را در دبستان‌های «شیخ الرئیس»، «نهم آبان» و «خطاط» گذراند. در سه ماه تعطیلی مشغول به کار می‌شد چون دوست نداشت بیکار بماند. دوران دبیرستان را در مدرسه ابن یمین - حکمت گذراند و همگام با تحصیل در داروخانه مشغول به کار شد.

در همان دوران به موسسه «محبان الرضا علیه السلام» می‌رفت. او که پیرو راستین حضرت علی علیه السلام بود، در نیمه‌های شب از ظلمت و سکوت شب استفاده می‌کرد و مواد غذایی، لباس و گاهی وسایلی را برای خانواده‌های نیازمند می‌برد. همچنین به

«انصار الحجه عَلَيْهِ السَّلَامُ فَزَحَّه الْكَرْبُ» می‌رفت و برای خانواده‌های بی‌سرپرست آذوقه می‌برد و حتی به جذامی‌ها قرآن می‌آموخت.

با قبول شدن در کنکور- هم در دانشکده مهندسی و هم در کنکور اعزام به خارج- ماندن در ایران را ترجیح داد و وارد دانشکده مهندسی مشهد در رشته «راه و ساختمان» شد. پس از سه سال تحصیل، در سال ۱۳۵۷ همراه تعدادی از دوستانش، از طرف دانشکده به «ارومیه» رفت. پس از دو ماه از دوستانش جدا و تنهایی به «مرند» فرستاده شد. او خاطرات تلخی از دوران کارآموزی داشت. تنها بودن در میان گروهی از مهندسان شیفته غرب وی را آزار می‌داد.

با شروع انقلاب، کارآموزی را رها کرد و به «مشهد» بازگشت. در زمان انقلاب، همکاری گسترده‌ای با انجمن اسلامی دانشکده مهندسی داشت. منسجم کردن دانشجویان، چاپ اعلامیه‌های امام، نوشتن شعار در نیمه‌های شب

در خیابان‌ها و شرکت در راهپیمایی‌ها گوشه‌ای از فعالیت‌های او را تشکیل می‌داد.

دی‌ماه سال ۱۳۵۸ ازدواج کرد که حاصل آن دو پسر به نام‌های «محمد» و «میلاد» است که «میلاد» شش ماه بعد از شهادت پدر به دنیا آمد.

در این زمان، انقلاب فرهنگی به خاطر دگرگون کردن نظام فرهنگی حاکم بر دانشگاه‌ها اجرا شد که او در جلسات مستمر آن شرکت کرد.

سال ۱۳۶۰ به خاطر این که از سال‌ها پیش همکاری زیادی با مسجد «فلسطین» داشت، انجمن اسلامی تشکیل داد و کتابخانه‌ای را به وسیله کتاب‌های خودش راه‌اندازی کرد. آن روزها، کمیته عمران یک هیأت تصمیم‌گیری به نام هیئت هفت نفره انتخاب کرد که او یکی از اعضای آن بود.

دانشجویان پس از مشاهده کوشش صادقانه و اخلاص واقعی این فداکار، او را به‌عنوان نماینده خود در هسته‌ی آموزشی انتخاب کردند. بعدها طرح‌های زیادی از جمله چگونگی تحقیقات در

سطح کشور، استخدام و تربیت مدرس، چگونگی آموزش به دانشجویان را ارائه داد.

۱۵ شهریور سال ۱۳۶۱ به استخدام سپاه درآمد و به عنوان مأمور در سازمان زمین شهری مشغول کار شد. وی کارهای اجرایی و واگذاری زمین را آغاز و با مفاسد زیادی مبارزه کرد و برای مستضعفان خانه و زمین مهیا ساخت.

در مرداد سال ۱۳۶۱ برای سکونت به آپارتمان‌های مرتفع رفت و دست به دگرگونی و تحولی بزرگ در آن محیط زد. جمع کردن افرادی هرچند کم ولی مؤمن و صادق و تشکیل یک انجمن اسلامی فعال و سپس شروع فعالیت‌های اسلامی - مذهبی در آن محیط، کار بسیار مهمی بود که انجام داد. اولین کار این انجمن اسلامی راه انداختن یک نمازخانه در محل آپارتمان‌ها بود. نمازخانه‌ای که خودش روزهای زیادی به آستان قدس رفت و برای گرفتنش تلاش بسیاری کرد تا بالاخره در ۱۷ مهرماه سال ۱۳۶۲ با تحمل سختی‌های زیادی موفق شد. پس

از گرفتن محلی جهت تشکیل نمازخانه برای به راه انداختن هر چه سریع‌تر آن در گرفتن وسایلی مثل موکت، بلندگو و بسیاری وسایل دیگر بلافاصله اقدام کرد. آنجا نماز جماعت راه انداخت که در ابتدا با سه یا چهار نفر آغاز شد و بعد هم برگزاری دعایی مثل دعای توسل و کمیل و ندبه و... را انجام داد.

همان سال به دنبال اتمام مأموریت در اداره‌ی زمین شهری، با توجه به تجربه‌های قبلی، در دفتر مهندسی سپاه جهات گرفتن زمین، گرفتن زمین برای پایگاه‌ها و ادارات سپاه در شهرستان‌های استان خراسان اقدام کرد.

تجربه و تخصص وی در بخش مهندسی که عمدتاً مربوط به فعالیت‌های رزمی در جبهه‌ها و بخش‌های پژوهشی و تحقیقاتی بود؛ باروحیه‌ای ایثارگری و اخلاصی که داشت، شاخه‌ی مهندسی سپاه را انتخاب کرد و اکثریت دوره‌ی خدمتش را در جبهه‌ها گذراند.

او از پایین‌ترین رده مهندسی در گردان شروع کرد و نهایتاً با کسب تجربه و شناخت بیشتر مسؤولین تا رده‌ی مهندسی قرارگاه در جبهه‌ها که بالاترین رده مهندسی هست، ارتقا پیدا کرد.

در مواقعی که پشت جبهه حضور داشت، از شاخه‌های دیگر مهندسی مسؤولیتی به ایشان پیشنهاد می‌شد. او به پذیرش این‌گونه کارها خیلی تمایل نداشت. اگر هم بر اساس تکلیف در مقطعی پشت جبهه مشغول کار بود، ترجیح می‌داد در فرصت‌هایی که پیش می‌آمد باز هم در مناطق حضور پیدا کند.

۱۰ اسفند سال ۱۳۶۲ برای انجام یک وظیفه‌ی بسیار مهم روانه‌ی جبهه شد و آن ساختن پل شناور بود. کاری که از نظر نظامی و جنگی بسیار با ارزش به حساب می‌آمد و می‌توانست جان هزاران رزمنده را نجات دهد. علی‌رغم مباران‌های زیاد - برخی از آن شیمیایی بود - که برای جلوگیری از ساخت پل انجام می‌شد؛ این پل در مدت ۲۰ روز با طول ۱۳۸۲

متر از منطقه هورالهوریزه به جزیره مجنون ساخته و در ۲۶ اسفند ماه همان سال به بهره‌برداری می‌رسید. شریف‌الحسینی آن قدر متواضع و فروتن بود که در هنگام فیلمبرداری و تهیه گزارش به اهواز رفت.

سال ۱۳۶۳، به‌عنوان مسؤول دفتر مهندسی منطقه استان خراسان، سمنان و مازندران مشغول به کار شد. همان زمان، تشکیلات مهندسی چندین قرارگاه در جبهه زیر نظر وی کار می‌کردند. او چند روز مانده به هر عملیات خود را به جبهه می‌رساند. همان سال در جبهه کارهای زیادی انجام داد از جمله: خبرگیری و تنظیم کارهای سازندگی قرارگاه کربلا، اردوگاه منطقه ۱۰ سوسنگرد، سپاه شوش، پادگان ۳۵ کربلا.

تیپ ۲۱ امام رضا، لشکرهای ۵ نصر، مهندسی حمزه، تیپ ۹۲ زرهی، هماهنگی با قرارگاه خاتم‌الانبیاء، (دفتر مهندسی این قرارگاه زیر نظر ایشان کار می‌کرد) تعیین یک محل برای قرارگاه مهندسی سلمان و شروع به ساخت این قرارگاه.

هماهنگ کردن کارهای مهندسی تیپ ویژه شهدا و تنظیم کارها با شهید محمود کاوه و تهیه تدارکات این تیپ برای شروع عملیات.

سرکشی از نیروهای آموزشی و تخریب قرارگاه. سرکشی از کار ساخت جاده‌ی شهید کاشی پور که این جاده با همکاری ایشان ساخته شد. تهیه چند دستگاه کمرشکن و کمپرسی برای نیروی مهندسی؛ به‌کارگیری عده‌ی زیادی از برادران مشمول و ۴۲ جوشکار و بنا و راننده برای واحد مهندسی و سپس تقسیم‌کار بین این برادران. شرکت در جلسات مشترک سپاه و ارتش در قرارگاه خاتم‌الانبیاء.

شرکت در سمینارهای فرماندهان و تبادل نظر با آقای محسن رضایی و راه‌اندازی جلسات پی‌درپی با مسؤولین قرارگاه نجف در مورد راه‌ها و تعیین مسؤول برای قسمت‌های مختلف واحد مهندسی در جبهه‌ها. هم‌چنین زمانی که عملیات «عاشورا» و «بدر» انجام شد، تدارکات و آماده‌سازی راه‌ها و

تنظیم و تقسیم‌کار بین نیروهای واحد مهندسی را قبل از عملیات انجام داد.

سال ۱۳۶۴ برای شرکت در عملیات «ظفریک»، «ظفر دو»، «قدس» و «الفجر هشت» خود را به جبهه رساند. چند هفته قبل از عملیات «کربلای ۴»، در جلسه‌ای در دفتر مهندسی به تعدادی از مهندسین صریحاً گفت: «این آخرین جلسه‌ی ماست و پس از این هم‌چنان برای اسلام خدمت کنید.» بعد از همان جلسه، تنها عازم «اهواز» شد. در «اهواز» اسکله‌هایی آماده شد. جلساتی با مسؤولین قرارگاه‌ها، پدافند و مهندسی یگان‌ها برگزار و استحکامات و تدارکات نیروی خودی را بررسی کرد.

او چندین پل را ترمیم و تعدادی نقشه را برای شروع عملیات «کربلای ۴» تهیه و محل سنگرها و خاکریزها را روی نقشه مشخص کرد. با مستقر شدن نیروی مهندسی در خطوط عملیاتی، خود نیز در سنگر قرارگاه مستقر شد.

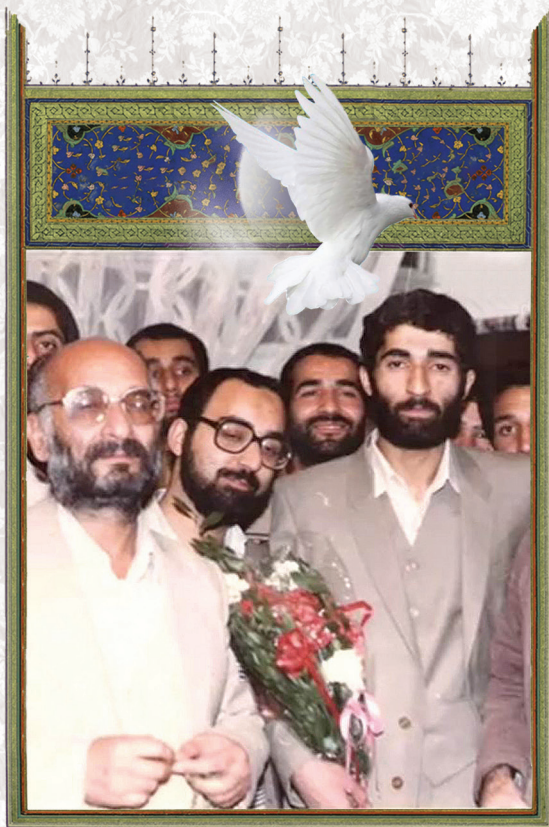
پس از شرکت در جلساتی در قرارگاه خاتم الانبیاء صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ با حضور «آیت الله هاشمی رفسنجانی» و فرماندهی سپاه، آماده‌ی انجام کارهای دیگری برای عملیات «کربلای ۵» شد. او چندین بیمارستان صحرائی از جمله: بیمارستان‌های «امام رضا عليه السلام»، «شهید بهشتی» و «خاتم الانبیاء صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ» را ساخت.^۱

نیمه شب ۲۱ دی ۱۳۶۵ فرارسید. مهندس شریف الحسینی تا صبح در خط مقدم عملیات «کربلای ۵» به سر می‌برد و لحظه‌ای استراحت نکرد. پس از خواندن نماز شب، آخرین نماز صبح را هم خواند و با یک خودرو برای دیدار از کارهای جهاد سازندگی، تنهایی به راه افتاد.

دو نفر از مهندسين همکارش، خواستند که با او بروند؛ ولی قبول نکرد و با لبخند و نگاهی پرمعنی گفت: «اینجا دیگر جای شما نیست.»

۱. بخشی از متن زندگینامه: کتاب «خاطرات دور» نوشته داود بختیاری دانشور، نشر ستاره‌ها-۱۳۸۵

در جاده‌ای که گلوله، بمب و خمپاره بر سر آن
می‌بارید به راهش ادامه داد و قبل از طلوع خورشید
با اصابت بمب خوشه‌ای هواپیماهای عراقی به
خودرو دعوت پروردگار را لبیک گفت. پیکر این
شهید بزرگوار در گلزار بهشت رضا علیه السلام مشهد در
خاک آرمید.





احترام

به همه‌ی مردم، به ویژه من و پدرش احترام زیادی می‌گذاشت. از همان کودکی مانند سایر بچه‌ها که در مقابل پدر و مادرشان می‌نشستند یا دراز می‌کشیدند، نبود. هیچ‌گاه ندیدم وقتی در خانه نشسته‌ایم حمیدرضا دراز بکشد یا پایش را دراز کند. همیشه یک محل جدا برای خودش پیدا می‌کرد و می‌نشست. با این‌که خانه کوچکی داشتیم؛ ولی هیچ‌وقت در مقابل من و پدرش بی‌احترامی نمی‌کرد.

درس‌هایش خوب بود. وقتی به دبیرستان می‌رفت می‌گفت: «مادر، امروز دیرتر می‌آیم و به محبان الرضا علیه السلام می‌روم» روزهای به خصوصی مثل روزهای امتحان یا جمعه، بعد از مدرسه‌اش محبان الرضا علیه السلام واقع در "خیابان خواجه ربیع" می‌رفت. معلم بچه‌های بی‌سرپرست تحت پوشش محبان الرضا علیه السلام بود و به آن درس می‌داد.

طاهره شعرفاف نوروژی، مادر شهید

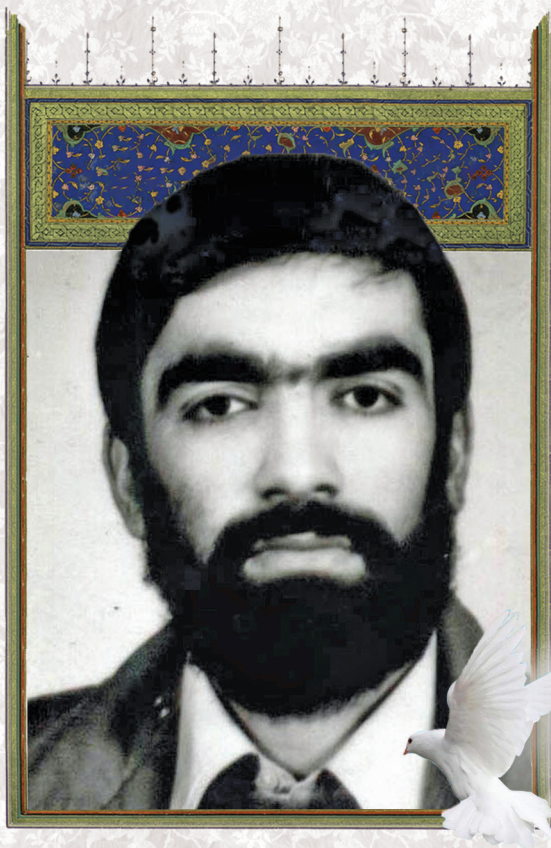
خانه‌ی ما در زمان طاغوت نزدیک باغ‌ملک آباد بود. یک روز آقای خامنه‌ای رهبر انقلاب اسلامی عَلَيْهِ السَّلَامُ در مسجد امام حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ مشهد سخنرانی داشتند. حمیدرضا با دوچرخه از خانه بیرون رفت.

من احساس کردم بعد از سخنرانی‌های آقای خامنه‌ای بالاخره یک برنامه‌ای پیش می‌آید بنابراین بلافاصله به پدرش گفتم: «رضا رفت مسجد امام حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ رفته است و امکان دارد او را دستگیر و بلایی سرش بیاورند.»

وقتی برگشت متوجه شدم که می‌لنگد! پایش آسیب‌دیده بود! با نگرانی پرسیدم: «پسرم چه

اتفاقی افتاده است؟»

گفت: «آقا در حال سخنرانیدستگیر کردند و...»
قضیه از این قرار بود که هنگام فرار پاسبان‌ها با
چوب باتوم رضا را زده بودند و پایش شکسته بود!
از این برنامه‌ها زیاد اتفاق می‌افتاد. یک بار هم
وقتی بیرون بود، پاسبان‌ها به او گفته بودند:
«همین جا بایستید تا نیم ساعت دیگر آقای "ولیان"
استاندار، بیاید و عبور کند.» اما رضا مخالفت کرده
بود. این دفعه هم پاسبان‌ها او را زده بودند!
مبارزاتش تا زمان دانشگاه ادامه داشت. تا
این که سال آخر دانشکده‌اش انقلاب شد.



یک روز عصر از امتحان کنکور برگشتم و وقتی به منزل رسیدم رضا را در حیاط دیدم که با مادر مشغول صحبت کردن و چیدن علف‌های هرز باغچه است. با اضطراب و التماس گفتم: «تو را به خدا، شما که نیت پاکی دارید دعا کنید در کنکور دانشگاه قبول شدم.»

به آرامی سرش را بلند کرد، با نگاه بسیار عمیقی که لحظه لحظه‌ی آن را در خاطر دارم به من چشم دوخت و گفت: «این‌ها اصل نیست.»

گفتم: «البته برای تو که سد کنکور را پشت سر گذاشته‌اید و الآن مهندس هستید دیگر این چیزها اصل نیست.»

لبخندی زد و گفت: «اصل فقط این هست که خدا از آدم راضی باشد. خیلی ارزش دارد که انسان طبق تقدیر پروردگار به شکلی زندگی کند که خداوند از او راضی باشد.»

آن روز من با شرمندگی درسی بزرگ از برادرم گرفتم و دیگر هیچ وقت برای آرزوهای کوچک به او مراجعه نکردم.

تکلیف در رفتن است

در یکی از مأموریت‌هایی که همراه حمیدرضا به شهرستان بجنورد رفته بودیم، در آسایشگاه برادران سپاه نشسته و از تلویزیون اخبار اعزام کاروان رزمندگان اسلام را تماشا می‌کردیم.

ناخودآگاه متوجه شدم او خیلی تحت تأثیر تصاویر اعزام رزمندگانی که از تلویزیون پخش می‌شد قرار گرفته است. پس از این که اخبار تمام شد گفت: «احساس می‌کنم در این جا نمی‌توانیم تکلیف خود را به خوبی ادا کنیم. هرچه به درون خودم مراجعه می‌کنم و به مسایلی که از طرف مسؤولین با عنوان تکلیف برایمان بیان می‌شود

فکر می‌کنم فعلاً ماندن ما در این جا لازم است، نمی‌توانم خودم را قانع کنم. تکلیف در رفتن است نه در ماندن. ای کاش می‌توانستم همراه سپاهیان محمد عازم جبهه شدم.»

یک هفته یا ده روز بعد از این جریان حمیدرضا موافقت مسؤولان را گرفت و مجدداً عازم جبهه شد. او حضوری فعال در امور مهندسی قرارگاه نجف داشت.



در اوقات فراغت بیشتر به انصار الحجه می‌رفت. در درس خواندن به بچه‌های خانواده‌های بی‌سرپرست آن‌جا کمک می‌کرد و هفته‌ای یک بار برایشان آذوقه می‌برد. اگر کاری داشتند انجام می‌داد، کاری که بود. مثل بسته‌بندی آذوقه و... گاهی هم پیش بیماران جذامی می‌رفت و به آن‌ها قرآن درس می‌داد. یکی، دو دفعه دیدم پارچه یا وسیله‌ای از خانه می‌برد و به شاگردانش جایزه می‌دهد. می‌گفت: با این کار بیشتر تشویق می‌شوند.

اوقات فراغت او این‌طور سپری می‌شد...

طاهره شعرفاف نروزی، مادر شهید

دوست داشت به همه خدمت کند. مرتب به جبهه می‌رفت و می‌آمد. یک بار از تهران یک ابلاغ برایش فرستاده بودند؛ با خنده به من گفتم: «مادر، اگر به تهران منتقل بشوم شما دوست دارید که بروم؟»
 من هم با خنده گفتم: «شما به جبهه نروید هر جا که می‌خواهید بروید؛ تهران نزدیک هست، جبهه که می‌روید فکرم ناراحت است.»
 خندید و دیگر چیزی نگفت.

بعد از شهادتش فهمیدیم آن ابلاغ برای پُست معاونت وزارت مسکن و شهرسازی آمده بود که ایشان گفته بود فعلاً حضور نیروهای متخصص در جبهه، اولویت است. اگر یک کلمه به او می‌گفتند

که تو مهندسی یا لیسانس گرفتی بدش می‌آمد،
می‌گفت: «ما یک خدمتگزاریم.»

دوست نداشت شغلش یا مدرک تحصیلی‌اش را
عنوان کند. همیشه کاری را انتخاب می‌کرد که
بتواند خدمت کند نه این‌که مقام و منصبی داشته
باشد.

هرگاه به او می‌گفتم: «رضا من یک‌دانه
پسردارم...»

همیشه شهید کاوه را مثال می‌زد؛ می‌گفت:
ایشان یک‌دانه بچه داشتند و یک‌دانه پسر هم
بودند و ادامه می‌داد که: «حالا من یک نفر را اسم
می‌برم؛ ولی خیلی افراد هستند که می‌شناسم و
تک پسر هستند و مثل من می‌روند و نمی‌آیند. شما
این قدر به من نگوئید که شما یک‌دانه پسر هستی
و به جبهه نروید؟.»

به شوخی می‌گفتم: «بسیار خوب! اگر شما به
جبهه نروید من پدرتان را می‌فرستم.»

می‌گفت: «نمازی که من می‌خوانم، پدرم هم باید بخواند. عبادت پدرم به من ربطی ندارد، هرکسی مسؤول رفتار و اعمال خودش است. پدرم هم باید برود، من هم باید بروم.»
 بالاخره هر طور که بود من را قانع می‌کرد تا به جبهه برود.

طاهره شعرفاف نوروزی، مادر شهید

در زمان جنگ، به واسطه‌ی دلتنگی چند روزی برای دیدن مادرم به تهران رفته بودیم. روزی که بلیت قطار تهیه کرده تا به مشهد برگردم، رضا از جبهه به منزل مادر بزرگش برگشت. وقتی فهمید که عصر می‌خواهم با قطار به مشهد برگردم، پیشنهاد داد که: «اگر دوست دارید با همدیگر به مشهد برگردیم؟»

من هم قبول کردم و بلیت را از طریق برادرم پس دادیم. با همان خودروی پیکان اوراقی که حمیدرضا از جبهه تا تهران آمده بود، به طرف مشهد حرکت کردیم. در بین راه خندید و گفت: «مادر، من برای آمدن به منزل مادر بزرگم ۴۵ تومان هزینه بنزین خودرو را در صندوق بیت المال انداختم. حالا هم شما اگر دوست دارید همان پول قطار را داخل قوطی جلوی

خودرو بیندازید و گرنه، من دوست دارم این پول را از طرف شما هدیه کنم.»

همیشه یک قوطی در خودروی متعلق به سپاه که دستش بود، داشت. اگر برای کار شخصی یک مسیری را مثلاً از این طرف خیابان به آن طرف می‌رفت؛ کیلومتر آن را حساب و هزینه‌ی رفت و آمد شخصی‌اش را داخل آن قوطی می‌انداخت. البته تهران به مشهد جزو برنامه‌ی کارش بود و اگر من نمی‌آمدم او خودش باید این راه را طی می‌کرد. برای همین به شوخی گفتم: «این ماشین که به خاطر من نیامده است، شما را می‌برد.»

گفت: «این ماشین متعلق به بیت‌المال است، وسیله‌ی شخصی من که نیست.»

نصف شب در بین راه خودرو به کلی خراب شد. بالاخره با مشکلات فراوان تا سبزوار رسیدیم. رضا خودرو را به سپاه سبزوار تحویل داد و از آن جا تا مشهد، با وسیله‌ی دیگری آمدیم.

اگر پول کمی در جیبش باقی می ماند، کتاب می خرید. هر وقت بیرون می رفت بیرون می گفتم: «در مسیر برای بچه یک چیزی بگیرد و بیاورد.» آن موقع ها محمد یک ساله بود. وقتی رضا برمی گشت می دیدم برای بچه کتاب نقاشی گرفته است!

متعجب از کارش می خندیدم که: «گفتم یه چیزی بگیر، مثلاً اسباب بازی تا بچه بنشیند و بازی کند» می گفت: «بگذار با کتاب آشنا شود.»

حتی اگر با هم به جایی می رفتیم و من رانندگی می کردم، روی پایش کتاب بود و توجهی به اطراف نداشت.



صبح تحویل سال نو به خانه آمد و گفت: «خانم! من مأموریت دارم. اگر می‌خواهید با محمد همراهم بیایید؟»

گفتم: چقدر خوب. ۵ الی ۶ روز به تهران می‌رویم. شما به اداره بروید و ما در خانه می‌مانیم. صبح که حرکت کردیم یک سرباز دنبال ما به راه‌آهن آمده بود. سرباز با ترس به رضا گفت: «بیخشید من را جریمه کردند.»

فهمیدیم خودرو را دوبل پارک کرده، رضا گفت: «قبض جریمه را به من بدهید.» قبض را گرفت و رو به سرباز ادامه داد: «موردی نیست. ناراحت نباشید.» یادم هست بانک‌ها در تهران چند روز تعطیل بود؛ اما روز سوم پرسید: «می‌خواهم به بانک بروم، همراه من می‌آیید؟»

گفتم: «برویم؛ ولی چرا می‌خواهید این قبض را

شما پرداخت کنید؟»

گفت: «الان سرباز دنبال من و شما آمده بود. خدا را خووش نم‌آید این قبضه جریمه را به او بدهم تا پرداخت کند.»

گفتم: «خب! خودش دو بل پارک کرده بود.»
در جوابم گفت: آن سرباز باید از خرجش بزند تا این پول را بدهد. دوباره گفتم: «با تا کسی می‌رفتیم. چرا با اون رفتیم؟»

- یه مقدار مدارک از سپاه همراهم بود که نباید تنها می‌رفتیم.

با شنیدن این حرف دیگر چیزی نگفتم. هرکس دیگری به جای رضا بود، می‌گفت این جا محل پارک کردن نبود و کاری به پرداخت قبض نداشت؛ ولی او گفت: «همین کار من از صد تا نصیحت برای آن سرباز بهتر است.»

رضا بدون این که به دیگران حرفی بزند، برای آنها کارهایی انجام می‌داد که از صد تا نصیحت بهتر بود.

سوسن کاشانی فر، همسر شهید

هنوز روز زن مثل این روزها باب نشده بود؛ ولی او هیچ وقت روز زن و حتی تولدم را فراموش نمی کرد. اگر مشهد، کردستان یا حتی فاو بود به من زنگ می زد و ولادت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام را تبریک می گفت.

یک بار به خاطر همین موضوع از فاو خرمشهر آمده بود و به من تلفن کرد. آن روز خانهای مادرش میهمان بودیم. وقتی خواهرهایش متوجهی تماس رضا شدند، پرسیدند: «چه خبره شده است؟ تولد شما که در تابستون است.» وقتی فهمیدند رضا از فاو برگشته بود عقب تا تلفن کند و ولادت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام را تبریک بگوید، متعجب شدند.

سوسن کاشانی فر، همسر شهید

از شیمیایی شدن رضا اطلاعی نداشتم، چون در این باره حرفی نمی‌زد. فقط می‌دیدم که شب‌ها هنگام خواب بچه‌ها را از خودش دور و مدام سرفه می‌کند. وقتی فرزندم را دکتر بردم، قضیه را با دکتر در میان گذاشتم. احتمال داد رضا شیمیایی شده است. بعد هم از خودش پرسیدم: «شما شیمیایی شده‌اید؟»

با لبخندی جواب داد: «در جبهه یک رزمنده‌ای بود که ماسک نداشت، به همین خاطر ماسکم را به او دادم و خودم لباسم رو خیس کردم و دور دهانم پیچیدم؛ ولی ظاهراً اثری نداشت.»

آن وقت تازه فهمیدم در حمله‌ی فاو که پل خیر را می‌ساختند، با چندتن دیگر از مهندسين، شیمیایی شدند.

سوسن کاشانی فر، همسر شهید



سرور شهید اسلام **شهید** حمید رضا شریف الحسینی

مرگ در بستر رانمی خواهم

وقتی از منطقه فاو برگشت، شیمیایی بود. به خانه‌اش رفتم. تب شدیدی داشت. احوالش را پرسیدم، دیدم گریه می‌کند!
گفتم: «خوب می‌شوید، چرا گریه می‌کنید؟»
گفت: «من شهادت خواستم و می‌خواهم...
مرگ در بستر رانمی‌خواهم!»
بعد از مدتی که حالش خوب شد، دوباره به جبهه رفت.

طاهره شعراف نوروژی، مادر شهید

انقلاب کردیم برای چه؟

اگر کسی مشکلی داشت و در حدی بود که لطمه‌ای از نظر شرعی وارد نمی‌شد، رضا برایش کاری انجام می‌داد. یادم هست خواهرم که تازه ازدواج کرده و معلم بود به یکی از روستاهای دوردست سبزوار به نام خوشاب منتقل شد. روستای خوشاب بسیار دور و بد مسیری بود؛ خواهرم بمی بایست طول هفته آن جا می‌ماند و تنها پنجشنبه و جمعه فرصت داشت به مشهد بیاید. آن روستا آن قدر دور افتاده بود که در طول هفته نمی‌توانستیم از خواهرم خبر بگیریم، چون تلفن نداشت.

رضا آن موقع در مسکن و شهرسازی کار می‌کرد

و با توجه به شرایط شغلی می‌توانست برای انتقال خواهرم کاری انجام دهد.

مادرم خیلی اصرار داشت خواهرم به مشهد منتقل شود. برای همین به رضا که آن زمان دوست و آشنای زیادی داشت و می‌توانست راحت او را به مشهد منتقل کند، گفتم: «اگه می‌توانید خواهرتان را به یک جای نزدیک‌تر منتقل کنید؟ هر دفعه که می‌رود و می‌آید، خیلی نگران می‌شوم!»

هرچه مادرم اصرار کرد تا رضا در این راه قدمی بردارد قبول نکرد، می‌گفتم: «اگر من خواهرم را به این جا بیارم چه کسی باید به جای او برود؟»

برادرم به هیچ‌عنوان راضی نشد که در این زمینه کاری انجام دهد؛ ولی تمام سعی خودش را می‌کرد که با وجود خستگی زیاد در وسط هفته، یکی دو بار به خواهرم سر بزند. حمیدرضا تا مدت‌ها جهت خبرگیری به خوشاب می‌رفت و برای خواهرم وسایل مورد نیازش را می‌برد. حتی صبح‌ها که می‌خواست برود او را تا پایانه می‌رساند؛ ولی خواهرم را حتی یک

روستا هم نزدیک تر نیاورد! می‌گفت: «ما برای چه انقلاب کردیم؟ برای این که این پارتی‌بازی‌ها و بی‌عدالتی‌ها از بین برود. اگه قرار باشد کاری رو که خودمان ادعا می‌کنیم نادرست است بعد بخواهیم موجب انجام آن باشیم، باز همان مسایل قبل پیش می‌آید.»

خواهرم چند سال با سختی به آن روستا می‌رفت و برمی‌گشت.



آخرین نوبت که می‌خواست به جبهه برود، با همسرش خانهای ما میهمان بودند. بعد از ناهار بلافاصله حاضر شد تا بیرون برود. از او پرسیدم: «کجا می‌خواهید بروید؟» جواب داد: «فردا می‌خواهم به جبهه برگردم، باید برای همسرم مقداری خرید کنم.» گفتم: «شما تازه آمده‌اید کمی استراحت کنید.» گفتم: «مادر استراحت متعلق به آن دنیاست، در این دنیا هیچ‌کس استراحت ندارد.» دو ساعت بعد برگشت، با همسرش به خانه رفتند. به دخترم گفتم: «رضا می‌خواهد فردا به

جبهه برود، بیایید با هم یک بار دیگر او را ببینیم.»
وقتی به خانه او رفتیم دیدم ماهی، گوشت و تمام
وسایل بچه‌ای که همسرش در راه داشت را خریده
است! بین وسایل شیشه، پستانک، سر شیشه،
تشک و حتی یک جعبه صابون رختشویی بود! او
حتی صابون‌ها را برای ماشین کهنه‌شویی رنده
کرده بود.

گفتم: «شما که می‌بینید همسرت باردار هست
زودتر برمی‌گردید و کارهای بچه را هم انجام
می‌دهید.»

گفت: «حالا کارهایش را زودتر انجام می‌دهم
فرقی که نمی‌کند؛ بالاخره که باید این کارها
انجام دهیم.»

پرسیدم: «هنوز شش ماه دیگر مانده است؛ اما از
حالا خریدهایت را انجام داده‌اید؟»

با لبخندی جواب داد: «فقط خریدهایمان را جلو
انداختیم.»

قرار بود ساعت ۵ صبح روز بعد با اولین پرواز برود.

من که خیلی ناراحت بودم به دخترم گفتم: «برای خداحافظی برویم و رضا رو ببینیم.» که یک دفعه دیدم به خانه آمد! پرسیدم: «مگر به جبهه نرفتید؟» جواب داد: «پروازها به عقب افتاده است، برای همین آمدم تا یک بار دیگر شما را ببینم.»

هر بار که می‌خواستم صورتش را ببوسم نمی‌گذاشت؛ ولی این دفعه خودش آمد جلو تا صورتش را بوسیدم.

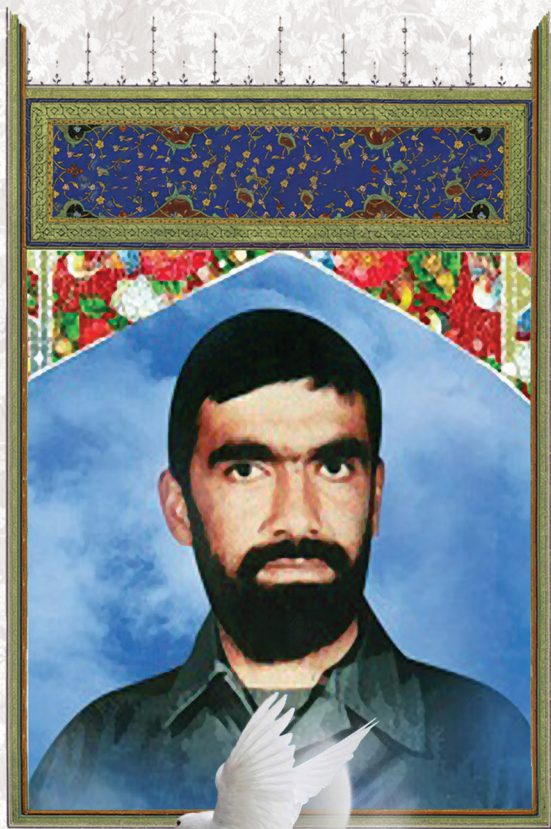
او هم سرم را بوسید و گفت: «به دیدن خواهرم هم می‌روم.» به خانهای خواهر بزرگش رفت و نامه‌ای به او داد و گفت: «فردا یا پس فردا به‌مادر بگویند برای من آش پشت‌پا درست کند. خانواده دور هم جمع شوید و این نامه را بخوانید.»

بعد از رفتنش آش را درست کردیم. خواهران و شوهر خواهرانش آمدند و دخترم معصومه نامه‌اش را باز کرد.

رضا در نامه خواهر بزرگش را نصیحت کرده بود و برای من هم نوشته بود که: «مادر، سوسن (همسرم)

هم مثل یکی از دخترانتان باشد.»
 در آن نامه جداگانه به هرکدام از ما مطالبی را
 سفارش کرده بود.
 موقع خواندن نامه فکر کردم رضا نصیحت‌هایی
 را که در نبودش می‌خواست به ما بگوید نوشته تا اثر
 بیشتری داشته باشد.
 اما هیچ فکر نمی‌کردم که این نامه، نامه‌ی
 خداحافظی‌اش باشد!

طاهره شعرباف نوروژی، مادر شهید



در جبهه هرکاری که از دستش برمی آمد و می دانست لازم است انجام می داد. گاهی نقشه ی پل ها، راه ها و خاکریزهایی را که می کشید، می دیدم؛ ولی هیچ وقت در مورد کارهایش صحبت نمی کرد! در جریان کارها او نبودیم و برادری هم نداشت که با ایشان همراه باشد و بیاید از او تعریف کند.

یک بار متوجه شدم به ساعتش تیرخورده است! پرسیدم: «ساعتت چی شده است؟»

مثل همیشه گفت: «من که کاری انجام نمی دهم، همین طوری پشت جبهه هستم...» و از جواب دادن طفره می رفت.

بعد از شهادت دوستانش گفتند: بهمن ماه ۶۴ در ساعات اولیه ی عملیات فاو، ام الرصاص سقوط می کند؛ او علی رغم آتش شدید دشمن به آن جزیره

می‌رود و از عملکرد گروهایی که مسؤولیت‌شان را به عهده داشت، خبر می‌گیرد.

قصد داشت در زیارت‌آتش شدید دشمن به آن طرف آب و سوی شهر فاو برود که ترکشی به طرفش می‌آید. دستش را به عنوان دفاع روی سر می‌گذارد. ترکش به دستش خورده و وارد صفحه ساعت می‌شود. فاصله او را به اورژانس منتقل می‌کنند. دکترها با تعجب می‌بینند ترکش از صفحه‌ی زیرین ساعت عبور نکرده و تنها یک جراحت سطحی به وجود آورده است! دست رضا را پانسمان می‌کنند و او بلافاصله به فاو برمی‌گردد. آن وقت با همکاری لشکر امام علی علیه السلام کار کانال‌کشی و راه‌سازی را ادامه می‌دهد.

دوستانش درباره‌ی پلهایی که او ساخته بود توضیح دادند. حتی در دفترچه‌ی خاطراتش در مورد بخشی از کارهایش مطالبی، نوشته بود. تازه فهمیدیم پل خیبر را رضا ساخته است!

طاهره شعراف نوری، مادر شهید

از دست دادن تنها پسر خانواده بسیار دشوار بود؛ خصوصاً با خصلت‌هایی که حمیدرضا داشت. وقتی پیکر سوخته‌ی این شهید بزرگوار را در معراج شهدای مشهد دیدیم به شدت متأثر شدیم.

پدر بزرگوارشان بعد از این که به دست‌های شهید نگاه کردند با دیدن انگشتر فیروزه و حلقه‌ی ازدواج در انگشت‌ها، ایشان را شناسایی کردند. آن‌گاه دست شهید را به صورت کشیده و بوسیدند. بعد همان‌جا سجده‌ی شکر به جا آوردند و باروحیه‌ی بسیار بالایی با کمال قاطعیت اعلام کردند: «این بدن شهید ماست، خدایا شکر که این نعمت را به ما برگردانده‌ای.»

پدر بزرگوارشان اظهار کرد تمام ناراحتی‌ها و غم و غصه‌هایی را که در طول یک ماه انتظار و دوره‌ی مفقودالاثری شهید کشیده بود. فراموش کرده است. ما خیلی تحت تأثیر روحیه‌ی قوی ایشان قرار گرفتیم.^۱

غلامرضا خطیب زاده، هم‌رزم شهید

۱. تاریخ تشییع و دفن شهید حمیدرضا شریف الحسینی: ۱۳۶۵/۱۱/۲۷

حمیدرضا مدت ۱۰ سال در خیریه‌ی انصار الحجه عَلَيْهِ السَّلَامُ خدمت می‌کرد و با توجه به این‌که مسؤولیت اداری داشت، شب‌ها با لباس مبدل از مستضعفان سرکشی می‌کرد.

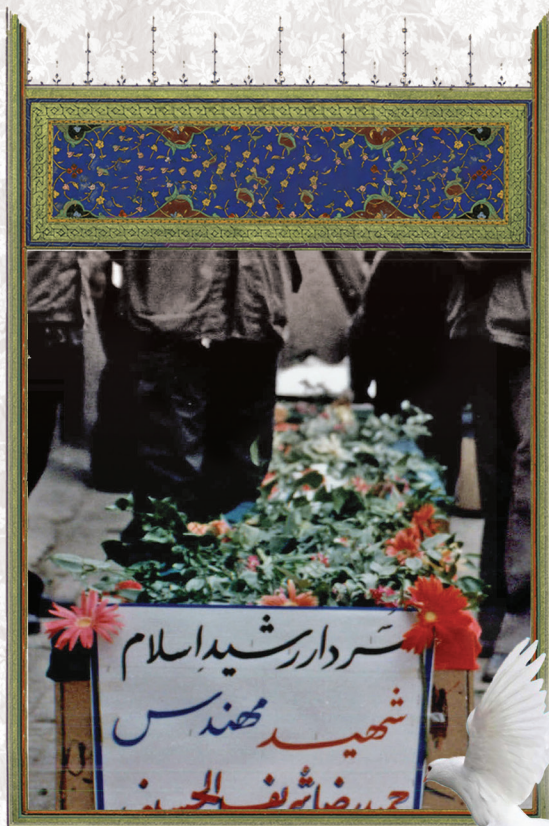
یک روز بعد از شهادتش مسؤول خیریه‌ی انصارالحجه عَلَيْهِ السَّلَامُ به منزل ما آمد، خیلی ناراحت بود و گریه می‌کرد. از ایشان پرسیدم: «شما هم که پسران شهید شده‌اید، پس چرا این قدر ناراحت شدید؟»

گفت: «شهید همیشه به خیریه می‌آمد و از ما می‌خواست که هر کاری هست به ایشان بدهیم

تا انجام دهند. آن زمان نمی دانستیم ایشان فرمانده است و هر کاری که به او محول می کردیم انجام می داد، جارو می کرد، کارهای آذوقه رسانی و... را انجام می داد و... کارهایی انجام می داد که در شأن ایشان نبود؛ ولی به هیچ عنوان خودش رو معرفی نکرد که معاون دفتر مهندسی سپاه است. او در عمل امر به معروف و نهی از منکر می کرد که این واقعاً درسی بزرگ بود.»

قطعه شعری از پدر شهید
سردار سرتیپ
مهندسی شریف الحسینی

خانه‌ی دل جای یک ســنبل بُود
هم خدا هم دیگری مشکل بُود
فیض عزت با شهادت همدم است
بی ولایت هر جهادی ماتم است
با اسارت کی توان معبود دید
گر گسستی بندها، خواهی رسید
در شلمچه کربلای ۵، او شد رستگار
وی برفت و نام نیکش یادگار
دل به امید شفاعت بسته‌ایم
تا قیامت پیش داور بنده‌ایم
ای حسینی این شهادت تهنیت
هدیه‌ای باشد برای رهبرت



سردار رشید اسلام
شهید مهندس
حمیدرضا شرف‌الحسن

فرازی از وصیت نامه

شهید

پدر و مادر عزیزم قرار گرفتن در صراط مستقیم را عمده تلاش شما و دامن پرمهرتان می دانم. از بابت زحماتی که برایم کشیده اید تشکر می کنم.

و امیدوارم مرا مورد عفو خود قرار دهید. همسرم از این به بعد تو در امتحان سختی هستی که صبر، مقاومت، اعتقاد کامل به خدا، پیامبر، امامان و خمینی کبیر علیه السلام می تواند تو را به بهشت برین هدایت کند.

... محمد پسر، بی علت نام تو را محمد

انتخاب نکردیم تو اهدایی او هستی. باشد
امید که در راه اسلام آنقدر فداکاری کنی
که پیامبر اسلام حضرت محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ از تو
راضی باشد که رضایت او رضایت خداست.
... شکر خدای را که در این عصر توفیق
زیستن عطایم نمود تا با الهام از رهنمودهای
حضرت امام خمینی رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ راه حق را از باطل تمیز
داده و دنیا و آخرت در تأمین و تضمین باشد.
... وصیت به دوستان: اقوام و دوستان
و همکاران خوبم! سربلندی اسلام در ایران
از تبعیت حضرت امام خمینی رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ است.
به ریسمان خدا چنگ زنید و تابع بدون
چون و چرای ولایت فقیه باشید.

۱۳۶۵/۱۰/۱